

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

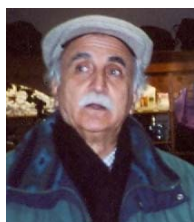
[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی  
مرتب و ویراستار: احمد پوپل  
۳۱ اگست ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

## خاطرات زندان

جلد پنجم- ۴

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات  
سوسیال امپریالیزم شوروی  
در زندان پلچرخ و خارج از  
آن و مقایسه آن با جنایات  
امریکا در زندان های  
افغانستان و عراق و خارج  
از آن ، امر خوبی است در  
جهت ارتقای سطح آگاهی  
سیاسی مردم افغانستان  
و برپایی یک مبارزه  
مترقی و مردمی علیه تجاوز  
امپریالیزم جنایتکار امریکا  
و شرکاء .

#### ۴ - بازجویی به خاطر پخش شبنامه ساوو

« بکشید و بکشید و باز هم بکشید این وطنفروشان را »

مزدوری که گفت بیا برویم در پیش رویم قرار گرفت. از راهرو باریک که صفا سنگی را از اتاق بزرگ غذا خوری جدا می کرد، گذشتیم و داخل یک حویلی شدیم. در چهار سمت حویلی اتاقهایی نو اعمار شده وجود داشت که سمت شمالی و شرقی آن دو طبقه داشت. بر فضای حویلی جال حفاظت نظامی کشیده شده بود. طوری که؛ حتا یک پرندۀ کوچک هم نمی توانست از سوراخ های آن بگذرد. در منزل دوم طرف شرق چند سرباز جوان روسی دیده می شد. یکی از آنها مشغول نواختن گیتار بود. در برابر چند اتاق سمت شمال حویلی صفا سنگی کم عرضی وجود داشت. سر باز به کارش وارد بود. من را به طرف جنوب حویلی برد. دروازه یکی از اتاقها را باز کرده گفت: « درون برو ! ». به داخل رفتم. سرباز دروازه را بست. اتاق کوچک نبود، یک پایه میزکار و دو یا سه پایه چوکی در کنج اتاق دیده می شد. از دو، یا سه روشندان روی دیوار روشنایی آفتاب به درون اتاق می تابید. به روی یکی از چوکی ها نشستیم. مدتی شاید بیست دقیقه یا نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که دروازه اتاق باز شد. لطیف شریفی داخل اتاق شد. جلاد فرومایه ورق دست داشته اش را به روی میز گذاشته گفت: « بگیر این را با دقت بخوان ! » قبل از آن که ورق را از روی میز بردارم، وی از اتاق خارج شد. از دیدن خط درشت « بکشید و بکشید و باز هم بکشید این وطنفروشان را » بر پیشانی ورق، تکان خوردم. این همان شبنامه ای بود که به قلم شخص « سرسفید » (رهبر سازمان) نوشته شده بود. متن شبنامه بر محور همین عنوان می چرخید. ۱۰ و یا ۱۵ دقیقه بعد « قاسم خان عینک » مدیر « قسم - ۳ » که بعد ها در میان شماری از زندانیان به نام « قاسم کارتونیک » معروف شده بود، با حمید [که قد بلند، روی گوشتی و پوست سفید داشت و این جلاد در میان زندانیان به « حمید کومه کته » مشهور بود] وارد اتاق شدند.

آمر جلادان طیف چپ انقلابی « قاسم خان عینک » با نفرت و خشمی آمیخته با تحقیر گفت: « کبیر! این همان شبنامه سازمان تان است. رحیم می گوید تو تعداد زیاد این شبنامه را به وی دادی که آن را به رفیق هایش غرض پخش کردن در خیرخانه بدهد. متوجه شدم که همایون (نام سازمانی « رحیم ») مطالبی که را می دانست آن را با مستنطقین در میان گذاشته ... جواب دادم: « من این ورق را هرگز ندیده ام ». او می دانست که من انکار می کنم، از همین سبب ورقه تحقیق را در برابرم قرار داده گفت: « بنویس که این ورق را هرگز ندیده ای ». زمانی که جوابم را در برابر سؤالش نوشتم؛ ورقه تحقیق را برداشته خواند. با خشم زیاد یک مشت به رویم زد و با تحقیر فریاد زد: « انکار کردنت حالا برای ما کدام اهمیت و ارزشی ندارد. باندی که تو عضو آن بودی غیر از این که یک حزب قانونی را که انقلاب ثور را به پیروزی رساند، وطنفروش گفته، امر قتل اعضایش را هم صادر کرده. داکتر هادی و چهارکلاش خوده چه فکر کرده بودند که امر کشتن ما را صادر کردند. حالا تو بگو که ما با کسانی که امر کشتن ما را داده چه برخوردی داشته باشیم؟ ». به مجردی که جمله اش تمام شد، بی درنگ دروازه اتاق را به شدت باز کرده از اتاق خارج شد. جلاد دومی ( کومه کته ) که به چوکی لمیده بود گفت:

« پیرها و مرشد هایت اینجا اعتراف کرده، تو خو یک آدم کوچک هستی ». با گفتن این جمله از جایش برخاسته از یخن پیراهن طوری گرفت که بالای رگهای گردنم فشار آمد. از چوکی برخاستم و با هر دو دست خواستم پنجه دست این کرگس را از یخنم دور کنم. مثنی به رویم زد و با خشم و نفرت زیاد گفت: « مرشد های بی ناموست امر قتل ما را صادر کردند، تو بی ناموس وطنفروش امر قتل ما را در میان مردم پخش کردی! حالا انکار هم می کنی ».

دشنام هایش خون داغ نفرت و خشم را در رگهایم به شدت به جریان درآورد. هیچ امکان نداشت که در برابر این جلاد ساکت بمانم. با آواز شبیه چیغ به جواب ضربه اش پرداخته گفتم: « تو خودت یک بی ناموس وطنفروش هستی که ... »

اجازه نداد که جمله ام را تمام کنم. بی درنگ با مشت گره کرده اش محکم به رویم زد. قبل از آن که مشت دومی اش به رویم اصابت نماید، هر دو طرف رویم را با دست پوشاندم. مشت‌هایش پیهم به سر و شانه و پشت دستها و پس گردنم فرود می آمد. مزدور «کومه کته» هم دشنام می داد و هم با مشت و هم با پیش بوتی به پا هایم می زد. ضربات پیش بوتی وی درست به همان قسمت های توله پایم اصابت می کرد که ورم و کیودی اش هنوز خوب نشده بود. در جریان ضرباتش حالت تهوع به من دست داد. احساس کردم که تمام اشیای درون اتاق دور سرم می چرخد. تعادل را حفظ نمی توانستم فکر کردم به زمین می افتم. این مزدور بی ناموس مشغول مشت و لگد زدنم بود، که قاسم عینک هم به اتاق وارد شده بود. متوجه ورودش نشده بودم؛ زیرا در حالت رخوت و بی حالی قرار داشتم. فقط از آوازش فهمیدم که به حمید گفت: «لالا خوبش کردی تا بداند که انکار کردن هیچ مفادی برایش ندارد. فعلاً بسش است، بیا که بریم ...» مشت آخری این پرچی بی ناموس به پیشانی ام خورده بود. سرم گیج می رفت. احساس ضعف می کردم. با دستهایم (که تا چند لحظه پیش سپر رویم شده بود) از دیوار محکم گرفتم؛ در حالی که می کوشیدم تا به دیوار تکیه نمایم، به کف اتاق غلتیدم.

از گذشت زمان چیزی نمی فهمیدم. در شرایطی که زندانی را با بیدار خوابی ممتد شکنجه می دهند، در جریان ضرب و شتم، و یا بعد از پایان زجر و شکنجه، زندانی یا به کلی بیهوش می شود و یا در حالت نیمه بیهوشی قرار می گیرد. در چنین حالتی، خوابهائی که زندانی را از آن محروم ساخته اند، گاهی به یکبارگی، و گاهی هم به تدریج به چشمانش راه می یابد. در حالت نیمه بیهوشی و خواب فرو رفته بودم، و یا اصلاً به کلی بیهوش شده بودم؛ در هر صورت صدای گنگ و مبهمی به روی پرده گوشم نشست، آواز گنگ آهسته آهسته قابل شنیدن شد. گوینده به زبان روسی حرف می زد. چشمانم را باز کردم. چیزی به نظرم نرسید؛ مگر آواز در درون اتاق پیچیده بود، مثلی که گوینده در درون اتاق حضور داشت، و من وی را نمی دیدم. در زاویه سمت راست دروازه اتاق به یک پهلو افتاده بودم. در برابرم چوکی و میز قرار داشت. سرم را بلند کرده به روی سطح اتاق نشستم. درد شدید سراپایم را فرا گرفته بود. کمی سرم را بلندتر کردم تا از گوشه میز بیشتر دیده بتوانم. دیدم یک نفر با دو دستش از میله کگ های کلکینچه داخل اتاق محکم گرفته و زرخش را به لبه چوکات آن چسپانده با یک نفر دیگر که از آوازش پیدا بود، روسی است با آواز بلند گپ می زند. پشت گوینده به طرف دروازه درآمد اتاق قرار داشت. گوینده دریشی ملکی راه دار و پر زرق و برق به تن داشت. حرفهایش که تمام شد؛ رویش را به طرف دروازه اتاق کرد. می خواست از اتاق خارج شود؛ دفعتاً نگاهش به طرف سمت چپ اتاق (همان جایی که من به روی زمین نشسته بودم) افتاد. از دیدنم در اتاق تعجب کرده و از اتاق خارج شد.

به آهستگی وبا زحمت زیاد از جایم بلند شدم و به روی چوکی که در برابرم قرار داشت، نشستم. خونهای دلمه شده گوشه لبم را با گوشه پیراهنم پاک کردم. از بینی ام خون آمده بود. سرم به شدت درد می کرد. احساس تشنگی شدید می کردم. نور آفتاب که به پشت اتاق می تابید از راه کلکین های کوچک، درون اتاق را هم روشن کرده بود. بر حس کنجکاو خود غلبه نتوانستم. از جایم به سختی برخاسته به طرف آن کلکین کوچک اتاق رفتم. قدری سرم را بلند کردم. در بیرون فقط قسمت بالائی یک تانک جنگی روسی دیده می شد که سرباز روسی بالای آن نشسته مصروف کدام کار بود. پیش از آن که کسی متوجه گردد خودم را از کلکین دور نموده دوباره به روی چوکی نزدیک میز نشستم. دروازه اتاق باز بود. یک سرباز مزدور داخل اتاق شد و بشقاب غذای چاشت را بالای میز قرار داده گفت: «نانت را که خوردی بشقاب را روی میز بگذار. خودت از اتاق بیرون نشو! بشقاب را می آیند می برند.» سرباز که می خواست بیرون شود، گفتم بسیار زیاد تشنه ام نان را بدون آب خورده نمی توانم. سرباز به جوابم گفت: «نانت را بخور آب هم می آورم» با آن که بسیار زیاد احساس گرسنگی می کردم به بشقاب غذا دست نازدم. حدود بیست دقیقه یا بیشتر

سپری شده بود که سرباز با یک گیلان آب آمد. متوجه شد که به بشقاب غذا دست نزده ام، گیلان را به روی میز گذاشته گفت: « این را بخور اگر کدام گیلان آب دیگر هم می خواهی برایت می آورم ». تمام آب را یک دم سر کشیده گفتم: « اگر زحمت نمی شود یک گیلان دیگر هم برابم بیار ». سرباز خو گفته از اتاق خارج شد. غذا را به آهستگی صرف کردم، چون جویدن غذا با بیریه های ورم کرد و الاشه ضربه خورده خیلی مشکل بود نان را بدون جویدن قرت می کردم. بعد از مدتی همان سرباز دوباره با یک گیلان آب آمد. گیلان آب را به روی میز گذاشت و بشقاب خالی غذا را با خود برد [\*].

---

[\*] - بعد ها متوجه شدم سربازانی که در خاد وظیفه اجراء می کردند، هیچ کدام شان سرباز عادی نبودند که بعد از اتمام دوره عسکری دوباره به خانه هایشان برگردند. تمام سربازان از زمره اعضای کاملاً مطمئن خاد بودند. برخی از آنان از جمله پرچی هائی بودند که داوطلبانه لباس نظامی به تن کرده و در خاد خدمت می کردند. این طیف بیشتر مورد اعتماد مسؤولان و آمران خاد بودند. در هر صورت بخشی از وظایف سربازانی که در ریاست عمومی خاد صدارت و یا در سایر حوزه های حزبی توظیف شده بودند، این بود که تمام حرکات زندانیان زیر تحقیق را که به آنان سپرده می شد، با دقت خاص زیر نظر داشته باشند؛ غذا خوردن و یا نخوردن، خوابیدن یا بیدار بودن، با کنجکاوای به هر طرف دیدن، ورزش کردن در داخل کوته قفلی، گپ زدن با خود سرباز موظف - با مهربانی و یا خشونت - و یا گپ زدن و یا اشاره کردن به کدام زندانی دیگر و ... را پیهم به مستنطقین گزارش می دادند.

ادامه دارد